بیادگری ما نیم ما آئینهٔ آتش بی دود افروزنده

نسخهٔ کیمیای جان و اکسیر مجلس روان ساز زاده ادیب دبیر و لبیب دانشور خلاق
معانی سخنور لاثانی جناب مستطاب مستغنی عن المدح و الخطاب نظامی نظام
نظیری نظیر ابوالطاهر مولوی محمد حسن الله خان صاحب ایده به ثاقب خاقانی هند
مهرخوان لوذعی جناب مولوی محمد نصر الله خان صاحب بهادر صدر الصدور بمبئی به

آتش بی دود

به بخشش جامع کمالات نوع انسانی صدر بلغا فخر فصحا کهف ادبا سید الشعرا
جهان سخنوری را مهدی آخر الزمان عالم المعنی فاضل لوذعی حسّان
العجم سحبان الاعجم آموزگار یگانه ابوالقاسم مولوی محمد فضل رب صاحب
عرشی المتخلص تاجفوسی الموطن صانه الله الباری عن الضر الزمن

در مطبع مفید عام احمدی خاص صوفی واقع آگره طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار کیهان خدیو
خرد آفرین داور دد و دیو

هستی نواز گیتی آفرین که سخن را بر گران مایه پیام آور که راز دان گر
کشور و آفرید گانش را در دو گیتی یار و یاور است جگر گوشه روان و
خرد آفرید و بشمردن سگالش گردش روزگار خواستاران همگی اسگالش[1]
گماشت تا راز سربسته آفرینش که جز آفریننده کس بمغزش نرسید و بیکری بی بود
نمود را که جز هستی آور جنبش خواستی[2] هیچ کسی بر ریشه باز گشایی تارش دست کفچه نکرد

[1] اسگالش بکسر اول و کاف فارسی فکر و خیال و اندیشه ۱۲ [2] جنبش خواستی حرکت ارادی که از نهاد متحرک سر زند باراده و شعور ۱۲ یگانهٔ روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عم فیضه

از ثاقب کردار[1] فراهم آور بیش از شمارهٔ روشنان سپهر سپاس و نیایش

نورهانش[2] باد زهی توانا هستی آور از نیستی و خنی داور به نیستی سپار از هستی که

گرامی داوران داور و مرزبانان[3] کشور آن یگانه داوری سپار را از سپیده بام

تا سواد شام در ایزدی نیایش سروری آرای فرزآبادی[4] هستند و روزگار

همین ایزدی پرستش بپایان میرسانند از گرد آور رود داد هر سو به بیش از

ذره های ریگ بیابان ایزدی زمزمه ارمغانش باد دانا دانند و یگی فرزانگان[5]

برانند که آفرینش را از هر دو رویه گرانه[6] پدیدنی همچنان که هست جاوید پیوند

خواهد بود و همین آرایش را در پایید[7] روزگار نمایش بود نیست پایان[8] ایزدی

سپاس و دلبند دادار[9] ستایش که کماه[10] گلوی روان و پیش باز[11] بازوی آئین هنران

بستردن طراز نام پیشین سخن طرازان و گذارش نشانهای روزگار گرد آوران

ست نه آوازه گران پایگی خویش در سرونه ردای خود ستائی و خویشتن سنجی در برگی

نکوهی کالای[12] من از کالا شناسی بخردی گفتار پسند هوش انباز یگانه سخن نوفرا

---

[1] کردار بکسر اول و سکون رای مهمله تواریخ و بر همین قیاس کردار گذار را تاریخ نگار نامند ۱۲ [2] نورهان بفتح اول تحفه و ارمغان را گویند ۱۲ [3] مرزبان بروزن ترزبان حاکم و فرمان روا را گویند ۱۲ [4] فرزآباد بروزن شاد داراد یزدان پرست و نام پیغمبری از وخشوران عجم ۱۲ [5] فرزانگان بمعنی عقلمندان ۱۲ [6] گرانه مقلوب بعض کناره همین معنی دارد ۱۲ [7] پایید بروزن جاوید و همین معنی نیز دارد ۱۲ [8] پایان بروزن شایان بمعنی انجام ۱۲ [9] دلبند دادار باضافت مقلوبی ایزدی محبوب ۱۲ [10] کماه بضم کاف تازی بروزن سرایه تعویذی که برای چشم زخم روزگار و هیبت آهرمنان در گلوی طفلان اندازند ۱۲ [11] پیشباز استقبال کننده ۱۲ [12] کالای بمعنی اسباب و سامان اگاه چاره و کاچال باسم پارسی نیز نامند

آبروی بر سر ده‌ها بازوی آرش‌ها بهین آموزگار نخستین خرد مهین هنروکش
ایزدی ارونده نجم الدوله دبیر الملک نواب اسدالله خان بهادر
نظام جنگ غالب که ایزد بخشایشگر فردوس نشیمنش کناد و فغان
فغان نوای نوا یگانه آموزگارم زهر نگاه ابوالقاسم مولانا
محمد فضل رب عرشی گردون خرام است که در شاهراه
پهلوی آوای نوی برانگیختهٔ اوست و در جادهٔ دری بنای نوی ریختهٔ او
فرجام ویژه[1] این گفت و کرد بر آن سنجیده می‌آید که هنگامه برانگیزم و پارهٔ
گیتی نبرد را بارژنگ نگارش در کشم و جهان نمای کارنامه که گیتی داوران را
با آن کارزارها که با این نامها زده‌ام رهنما آید و مرا که زین بادیه نوردان راز
دنباله روانم پس از من که پارهٔ از کالبدم بجا نماند شناسا گردد گیتی ماندگان
ره آوردی گذارم و می‌گذرم یزدان این گوهر شبچراغ فراوان رخشان که
در بیابان گذاشته‌ام از دستبرد آرش[2] دزدان و ترک تاز پاییز[3] بینندگان

---

[1] ویژه خلاصه و خاصه ۱۲ [2] آرش بروزن بارش زائیده‌های الفاظ را گویند که تا زیش معنی طرازند و الفاظ را در دری زفان برسروده‌ها خوانند کما لا یخفی علی من له ادنی درایة فی هذا الفن ۱۲ [3] پاییز بیای معروف و بای فارسی بروزن داخیز مقابل بهار که خزان باشد ۱۲
یگانهٔ روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عمّ فیضه

بتوانا نیرو خود گذارد و دانش فراهم آوران را بدین گنجینهٔ دانش جاده نماید قلاذری[۱] گردد

آوای نی کلک گردون تاز در ستایش قباد بارگاه
داور داوران یگانه فرمان کشور هندوستان

زهی خدیو دادگر ای گیتی نواز جم کارگاه ستاره سپاه سکندر رزم فریدون فر فرشته سرشت کیوان ایوان یرلیغ[۲] طراز امید ناامیدواران خداوند تیغ و نگین ملکه وکٹوریا ایمپریس کارکیای هر دو قلمرو هند و انگلند که جنبش تیره ابروی گرایش[۳] فروزدین[۴] جهانیان را کما هو بازوست و تابندگی رخشندهٔ چشمش تباهی گرانجانان خویشتن آرا گردابی ست تندرو و تافتن ماهچهٔ نیزه جهان پیما پرچمش سکسران پرخاش گرد آور را آذری است سوزنده خرمن هستی صد کانون[۵] در پیراهن و لغتگی ریگ بیابان را بهر پیغوله[۶] گروه[۷] هم آوردش هزاره کوهچه دوزخ در

۱ قلاذر بروزن بلاذر دلیل راه و هدایت کننده را نامند اگرچه در پرورش مادهٔ این لغت از دو دادن تا گزیر به فرهنگها برده ام اما از ترکیب این لفظ اینقدر دانم که در معنی بیت گوباهی اسگالشم درین جاده بیراهه نپوییده باشد اما با ذدجان بگویم که ترکیت ۱۲ ۲ یرلیغ خسروی فرمان را گویند و شاهی توقیع را کما فی المؤید البرهان ۱۲ ۳ گرایش بروزن ستایش چیزی را گویند که انگیزش از دل رود و میل و آهنگ جا پشتگر ایدا ۱۲ ۴ فروزدینا جهانیان مراد از جهانیست که خاکی پیکران دران نشو و نما یابند و چون جامه گذارند بفراز ین آباد شتابند که مراد از عالم علوی است کما لایخفی علی من له طبع سلیم و ذهن مستقیم ۱۲ ۵ کانون بروزن قانون چیزی است خواهی از گل ساخته باشند خواهی از آهن و مس که دران آتش افروزند و بیشتر در زمستان پیش خود نهند و دست و رو گرم کنند بتازی مجمرش خوانند و بپارسی سدانش هم نامند ۱۲ ۶ پیغوله بروزن زنگوله عام از آنکه گلشن باشند یا صحرا چشم باشد یا دریا گوشهٔ هر چیز را نامند و کرانه هر سمی را گویند و اگر بر خزینه شارستان هم اطلاق کنند باکی نه دارد که بتازی زاویه اش مراد ازند ۱۲ ۷ گروه بروزن پیروه که طائری باشند مردین رنگ خوش آهنگ پرنده پشته را گویند ۱۲ یگانه روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عمم فیضه

دامن چاوشان برفر داورنگاه جاویداو تاغش را در نبردگاه از پیه نهنگ روغن
در چراغ و جاگی خواران سفته گوش جمشید کارگاهش را از جاوید دهند و روان فرسا
آب باده در ایاغ زنهارگستر طیلسان دادش بسکه خرابه و آبادان را در سایه خود پرداز
نشیمن داد و دژم گردندگی دوران از تار و پود آفرینش چنان گسیخته آمد که چراغ
را اندهای و هوی صرصر بیمی نی و کنجشک را از گزند چشم باز هراسی نی مثنوی

جهاندار شاهنشه نامور	فریدون فر و داور دادگر
خدیو جهان خسرو نامدار	جهان نامور شاه گردون تبار
سکندر باقبال و دارا بفر	به شوکت سپهر و به تابش قمر
فلک بارگاهی که در موکبش	زند آسمانی دگر کوکبش
ز گرد سمندش خدیوان به سر	به چشم اندر آرند کحل البصر
سپهر احتشامی که بر پشت زین	ق کند عرض لشکر چو هنگام کین

سه ۱ چاوشان جمع چاوش بروزن کاوس نقیبان خسروی بارگاه را نامند ۱۲ سه ۲ برفر بروزن چرگر که مضطرب باشد یعنی عالیشان ۱۲ سه ۳ اوتاغ بروزن اولاغ که خر باشد بحجره تفسیرش کنند و نشیمنش هم گویند ۱۲ سه ۴ جاگی خواران یعنی نوکران ۱۲ سه ۵ سفته گوش بروزن تفته موش شخصی که بملک کسی در آید و مالکش گوشش سفته آویزه در روزنش انداز که حلقه بگوشش هم گویند و بتازی عبدش خوانند ۱۲ سه ۶ ایاغ بروزن شراب جامی است که از باده خوشگوار پر باشد و باده خواران اندر دوران درهم انداخته بیدرنگش نوش کنند اما روی گفتار به هوشمندان است نه بامستان و مخموران جام عام است و ایاغ خاص چنانکه گویند جام آب و جام شراب و نگویند ایاغ آب چنانکه گویند ایاغ شراب کما لایخفی علی الادیب الاریب والفطن اللبیب ۱۲ سه ۷ خرابه بروزن ارابه مقابل آبادان یعنی ویرانه ۱۲ سه ۸ دژم بروزن بجرم و اژدون اختر و برگشته بخت را گویند و هم افسرده و غمگین را و جهان بکسر اول خوانند ۱۲ یگانه روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عم فیضه

هوا زان غباری که خیزد ازان — چو برزو در آرد دو صد پهلوان
ز ند صولت گیو تیغ و تبر — به هیجا کند کار برق و شرر
چو کوبد نهیب و غایش دهل — پریشان شود مغز الوای پیل
چو راند تگاور ز برق جهش — شود توسن چرخ زیر سمش
بهامون هزبر و بجیحون نهنگ — ز فر نهیبش خزان بی درنگ
زهی شه نشان شه که از شان او — نشان یافت شاهی زکاشان او
خدیو فلک رتبه اختر سپاه — ثریا حشم سرور اوج گاه
خردمند و کشور پاشه نشان — کنارنگ انگلند و هندوستان

که در دهر چون مهر تابنده باد
بکشور خدیوی درخشنده باد

فرزانگان خرد پژوه انجمن آرای بزم خسرو نیش و خردوران دانش گستر آب افزای گوهر جهانبانیش و شیره اش سرآمد دانش سنجان قباد کارگاه لهراسپ خرگاه گرامی گوهر نواب کوپر صاحب بهادر که از پیشگاه سکندر کارگاه شهنشاه گردون بارگاه ملکه و کشور پا قیصر هند به گورنری ممالک مغربی و شمالی بر دانشمند آمد و دستور[1] خردمند و پیشکار و دستیار فرزانه[2] پذر فته شد چون بر روی گرامی

[1] دستور بروزن مستور وزیر شاه را نامند و هم منشی را گویند ۱۲ [2] فرزانه بروزن پروانه حکیم و دانشمند عالم را گویند ۱۲ آخر

پدرم رخشان دانش مولوی محمد نصر الله خان صاحب بهادر صدر الصدور که بادرهای مهر و آزرم[۱] کشوده است واز ستر گانه نوازش بیش از شمار خواجگی و خداوندی را کار فرموده منکه تیر از تیر نشناسم کیستم که به ستایشش دست و پا افشارم و نمیرامی[۲] روکاه[۳] افدستای ارمغانش کنم ابیات

زهی لارڈ کو پرسکندر سیر	همایون جناب و گرامی گهر
که در دهر بسیار پاینده باد	چو گردون باقبال گردنده باد

سپس از آسیمه سر ابو الطاهر محمد احسن الله خان ثاقب دهلی بآفرینش سنجیده و اکبر آباد بجاهی[۴] باشش برگزیده بر فروغ پذیران سخن نهفته ممانا د که اندران هنگام که هفتده پایه از پله های هستی خویش گران پدر رفته بودم روزی هموخ[۵] ایوان سخن گستری و خرد پژوهی و سرمه کش چشم دیده وری فرتود[۶] شکوهی گرامی گوهر نور دیده دانش و خرد فرزانه گفتار پسند دانشور منشی نیاز احمد سخن گستر که از آموزگار[۷] یگانه عرشی آدر[۸] نگاه خاوری

۱ آزرم بروزن خوارزم که شهری است معروف از سواد مغرب صلح و حیا و شرم را گویند ۱۲ ۲ نمیرامی بنون مضموم چیزی مستور که تفسیرش پردازند و بعربی شرح ۱۲ ۳ روکاه بکاف تازی بروزن فرگاه دیباچه کتاب را نامند ۱۲ ۴ جاهی باشش بجیم تازی بروزن دال ماش مقام سکونت و فرود را گویند ۱۲ ۵ هموخ بهای هوز و خای معجمه بروزن کلوخ شمع فروزان و چراغ رخشان را نامند و بر مشعل هم اطلاق کنند ۱۲ ۶ فرتود بتای قرشت بروزن فرمود دلیل و برهان را گویند ۱۲ ۷ آموزگار بزای معجمه و کاف پارسی بروزن طاوس مار اوستاد و آموزاننده را گویند ۱۲ ۸ آدر بروزن چادر بمعنی آتش ۱۲ یگانه روزگار مولانا محمد ابو القاسم فضل رب عرشی عم فیضه

رشک انوری مهرخوان[1] یافته‌ست و گرامی پایه‌ست پیش فرزانه بارامی هوش

بینا درون دانا برون قسطاس[2] دانش اصطرلاب[3] بینش مولوی طفیل احمد صاحب

شبگرد[4] خیسه آبادی نژاد و رامپانی سرمایه یادگاری است برزاویه پلنگینه پوشی

گذر نمودند و دستنبوی غالب بدستم نهادند که در نوروز هفتاد و سال این همه

کالای نغز گوی در آتشگاه[5] نهادگر دآورده بود و دیدنش دل را از جا برانگیخته برانم

اندخت که همین دری روش را فراپیش گیرم و کردار گذاری پیکار لاهور را با

آن یگانه اندازه که پیشش دستنبو بوگل پژمرده بو آسا آبی نیارد به نگارش کشیده و

کردار را بدین رنگ نگاریسته بفروزیده خرگاه داور داوران و مرزبان فر ازین

پایه سپهر آستان خسرو هند که غالب هم یکی از ستایشگر جاگی خوارانش بود ارمغان

گذارم و بچنگ آوردن همان مهرخوانها و جیغه و سرپیچ که خداوند تیغ و نگین

به میرزای غالب که یزدان بسا بر روانش کرم گستر و نوازشگر باد ارزانی

فرموده بود بگوهر خویش فراز آرم و بربار یگیری اختر خود آفرین خوانم بر ژرف

نگهان آشکار است که ثاقب کردار فراهم آور که هنوز ماهستیش تا چارسین

---

[1] مهرخوان بیای هوز بروزن سحرخوان که فسون خوان باشد خطاب و لقب را مانند و مجاز آبرتخلص هم اطلاق کنند و مراد از آخر بیت ۱۲
[2] قسطاس بضم فوقانی و سکون سین حکیمی بود در امت عیسی علی نبینا و علیه الصلوة و السلام آموزگار صاحبقران اعظم خورشید تاج بخش ۱۲
[3] اصطرلاب بضم اول و ثالث و سکون صاد همچنین نام حکیمی ۱۲
[4] شبگرد بیای ابجد و کاف فارسی بروزن سردرگرد کوتوال را نامند ۱۲
[5] آتشگاه بکاف فارسی بروزن منش هفت ماه خلوت خانه را گویند ۱۲ یگانه روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب بخش عم فیضه

پایهٔ غالب دیرینه سال نرسیده آنقدر نیروی خویشتن پرستی از کجا
آرد که خود را بنغز گویان پیشین انکارد پن[۱] چون تمنای خاطر در بهر نوردد دمان[۲]
از جا ام در می ربود و خورد و آشام یکره بکرانه گرائیدند فرجام باین کار شمپور[۳]
گرم شدم و خامهٔ شوریده آهنگ را پیکر بند این نگارین نورد کردم و بدین جاده[۴]
سنگلاخ که جز کف خارا بیش نی خواست ناخواست[۵] پای خوابیده برفتار آوردم
پن از پوزش نیوش دادگرای داوریگاه چشم آنست که بدیده دربینش فروغ
پذرفتگی یابد و نیز از کاوس کوس سنجر سنج فریدون فر داور دل نگران بجاده
همان مهر خواهنا دسراپا دوخته دارم و خواهم که فروغی ازان خورشید نگاه بدرهٔ
پا در هوا تا بدو کله گوشه اش بچار مین سپهر رساند یگانه داور این آتش بیدود
را برنگ آتش بیدود در پرتوستان کشای وگیتی رخشانی تپش سیماب و نیروی
آدرباد و پروبال اسگالش دانش گرد آوران گردا ناد

---

۱ پن بیای فارسی و فتح اول کلمه استدراک بجای اما و لاکن ۱۲ ۲ دمان بروزن و معنی زمان ۱۲ ۳ شمپور بیای فارسی بروزن جیپور که شهریست معروف بمعنی کار بزرگ و بزرگ ۱۲ ۴ جاده بجیم تازی بروزن ماده راه فراخ را گویند ۱۲ ۵ خواست ناخواست بمعنی چار ناچار ۱۲ یگانهٔ روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عم فیضهٗ

اولین گفتا

مثنوی

بده ساقی آن آب آتش لباس ز نظم تا بسر لاد گردون اساس
سپارم بگیتی نوی پایی خوان[1] ز پیکار سکهان به انگلیشیان

کارآگهان از نبیاد نژاد سکهان و ریشه تخمه[2] ایشان چنان بپای خامه نگار بسته اند که در زمان فرمانروای قباد کارگاه روشنان سپاه ارم نشیمن محمد ظهیر الدین بابر درویشی نانک شاه نامی در سرزمین پنجاب تبیره هستی کوفت پس چون از برخورداری فرودآباد[3] کشیدگی و به نشیم گستری هشت فراز[4] آباد بیزدان ذادرس پیوستگی دهشت گروها گروه از ایزدی بندگان دست بدستش دادند و به فراهم آوردن این گران ارز نکوییها بر کیش خود تا زشگر آمدند چون در پنجاب زفان دست دهنده را لبکه درانیده اند[5] پس همگی پس ایشانش درین تنگنا بهین فرهنگها پوسیده اند و همگی از پرستندگانش

[1] پانخوان بنابی فارسی خامی مجمع بر وزن سائبان یعنی ترجمه ۱۲ [2] تخمه بر وزن لطمه یعنی نژاد و نبیاد ۱۲ [3] فرودآباد و فرودین جهان مراد از عالم سفلی ۱۲ [4] هشت فراز کنایه از بهشت ۱۲ [5] درانیدن بدال ابجد و رای مهمله بر وزن تراویدن مشهور شده در زبان زد آمدن ۱۲ یگانه روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عم فیضه

ایزدی نیایش را کیش خود انگارده وگذارده ایشان را که سنجیده همان در ویش
شناسا ست کرتنت نامند و جز گوشت گاو بهمه دست و دهن آلایند و ستا
خویش جز خوابگاه از سر نینداز ند و روئید گیهای کالبد خویشان را بهمان روش
که توانا ایزد رویانیده است برگذارند و بریدن و مقراض زدن را نکوهیده[1]
دانند و همگی برهما پرستان هنگام سگالش گرائش بهمان کیش بر می گرایند
تا روزگارها بهمین هنجار[2] ها گذاشتند و روزگاری دراز بداد ار پرستی
بپایان رسانیدند گویند که در مرزبانی داور شاه نشان فرخ سیر پیکری
نامیده بگوبند سنگه که بتروی سروری گروه ایشان برداشته بود در روزی
انگارش[3] خام و اندیشه پخت وازان جاده شکوخه خورده[4] و ستمگری کیش
خود انگارده به پندار برتری خود باد کردار غباری از هر گوشه و گردی از هر
جاده برداشته از داد گستر داد گرای داور زیلوچه آزرم و آشتی نوردیده

---

[1] نکوهیده بکاف تازی و های هوز بر وزن سپوزیده بمعنی عیب کرده شده از نکوهیدن که سرزنش و عیب کردن باشد ۱۱ [2] هنجار بر وزن پندار لیاقت و آئین و روش ۱۲ غ بزرگ [3] انگارش بکاف فارسی و رای مهمله بر وزن سرخارش بمعنی تصور ۱۲ غ [4] شکوخه خوردن بمعنی ناخواسته خوردن هندی ٹھوکر کھانا ۱۲ یگانه روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عم فیضه

بروشنا تاب داده به ستمگری بلند آوازگی گرفت و جهان گرد آور داور
این هنگامه خشم فراهم آورگوش کرده بوار مار خم و پیچ زده بفرزبود[۵۱] داوری
گرایش فرگفت[۵۲] گیتی نورد به بگلربگیان و اسپهبدان[۵۳] روای پذیرفت
تا واژون اختران کیفر[۵۴] کردار خود رسند و زود دندیر پاداش نکوهیده
کار خود دریابند چون گیتی خدیو کام بخش دیرگیر و داوران داور است اگر
از بندگانش کسی نیزه بوار[۵۵] ستمگری بردارد فوری بباد افراهش پردازد
همینکه آن ناسپاس فرجام ناپژوه بر پاره قلمرو آن فرخ داور تاخت
آورده پایان پا بر سر نهاده گریز را بر ستیز کیش خود انگارد و
بی آنکه در نبردگاه کاری کند و از قشون[۵۶] اژدرشکر[۵۷] ستیز دو پشت گردی

---

[۵۱] فرزبود برای مهمله و زای هوز حکمت ۱۲ [۵۲] فرگفت برای مهمله و کاف فارسی فرمان و حکم ۱۲
[۵۳] اسپهبدان بکسر اول و سکون سین و بای فارسی مفتوح و بای ابجد مضموم سرداران سپاه ۱۲ [۵۴] کیفر
بکاف عربی و رای مهمله بر وزن رهبر جزای بد را گویند و بادافراهش هم طرازند ۱۲ [۵۵] بوار با بای تازی
بر وزن سوار یعنی مانند ۱۲ [۵۶] قشون بفتح اول بر وزن هیون که گاو را باشد فوج را گویند که بعربی عسکرش
و جیشش خوانند ۱۲ [۵۷] اژدرشکر بفتح اول و زای پارسی ساکن و دال مفتوح و رای مهمله ساکن و کسر شین معجمه و کاف
عربی مفتوح و رای مهمله ساکن شکار کننده اژدر ۱۲ یگانه روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عمّ فیضه

کفش خود گرفت و سر گروه ایشان سه هفتصد مردان کاری نشان
پیشگاه فریدون کارگاه دست و پابسته آمدند و بکیفر رسیدند و آن اسپهبد
قلادر بسوی آشتی ره نبرد و را چرخ تیزگرد که گاه دارا را جگر بدشنه سرهنگان
بفگار آورد و گاه نازپرورد کالبد جمشید را باره دو نیم سازد به گوی
نیستی سرا فرو برد و گیتی را از گزند هستیش ایمن گردانید اما چون به پسین گردش
در کارکیای گیتی خدیو آرامش داد کار از پرکار افتاد و نمایان آسودگی
از قلمرو برخاست سکهان نیرو یافتند و قلمرو پنجاب بزور تیغ و خنجر در گرفتند
و بیرون سواد امرتسر باره[1] الوند بوار بنا نهادند و بگویند گره نامیدند
رنجیت سنگهه پاره گنجینه و کالای خود بهمان آهنین دژ[2] سپرد
و همان سنگین باره نبذی از گردآوردهٔ خود گرد می کرد

[1] باره بباء عربی و رای مفتوح و های هوز بر وزن چاره یعنی قلعه ۱۲
[2] دژ بدال مهمله و زای فارسی بر وزن پز که میمون باشد قلعه را گویند ۱۲
یگانهٔ روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عم فیضه

غنچه آرای شاهد گفتار بذکر مهاراجه رنجیت سنگهه مرزبان پنجاب وزادگان او معه گنونه[۵۱] یعنی ورزیدن سکهان

همگی کردار[۵۲] گذاران هوش انباز[۵۳] براند که تا رنجیت سنگهه گهه آراسته[۵۴] کارگیاهی[۵۵] وسرپرنواز کنارنگی[۵۶] بود دست پاییز[۵۷] را تا دامن گلشن داد آرامشش دستگاه درازدستی بر روی آب نیامد و هیچگاه تندر[۵۸] بیرانگی[۵۹] بر خرمن آبادانیش دود نخ افشان نگردید. رخت هستی بربستنش از هر روی گرد فتنه برانگیخت واز هر نوردی فتنه صد دار و گیر خضیور رسید همگی مهرزندگی وخداپرستی مرزبان پنجاب با فرمان روای قلمرو هندکه آن هستی گذاری خرام به کارگیایی سی وسه سال برفراز پیدای آورده چهل وهفتده پایه یا

---

۵۱ بکاف عربی بمعنی حالت واحوال وکیفیت ۱۲ ۵۲ کردارگذاران بکاف تازی مورخان ۱۲ ۵۳ انباز بنون ساکن بروزن شهباز شریک ودمساز ۱۲ ۵۴ گه آرای بکاف فارسی وهای هوز ساکن سرپرآرای ۱۲ ۵۵ کارگیایی بکاف تازی ویای حطی بروزن جاپسایی بادشاهی وخسروی ۱۲ ۵۶ کنارنگی بکاف تازی سروری وخسروی ۱۲ ۵۷ پاییز بیای فارسی مقابل بهار که خزان باشد ۱۲ ۵۸ تندر بمعنی برق ورعد ۱۲ ۵۹ بیرانگی بمعنی ویرانگی ۱۲ یگانه روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی فقهم

از پله های هستی بپایان رسانیده بود که آرایان پیشینش شیاریده[1] و کاشته
ان بباد داده اند و با چنین انجم سپاه بارگاه زیلوچه از رم و آشتی از هم نوردیدند
و نرد نبرد برروی[2] کار آوردند

ایدون برایه[3] کارزار سکهان آگون اندیش به قباد کارگاه
کاوس کوس سنجر سنج سرکار انگلشیه در دو تمین گفتار بیاوری
توانا یزدان سخته خواهد آمد ایدون پاره نگاشته از مهین[4]
چالشگران[5] کارگیائیش بکف کردار می گذارد و ازین خستگی ای
نفس که از روزگارهای دراز مرده و افسرده زبان ازایران
دیار بقلم و هند آورده ام در رگ اندیشه خون می چکانم و
هوش انباز فرزانگان و دانش گرسنگان شیلانی[6] از خرد
می گسترانم و دستور[7] برگزینش میدهم

[1] شیاریدن بر وزن خراشیدن هندی جوتنا ۱۲ [2] برروی کار آوردن ظاهر
کردن ۱۲ [3] برایه بیای عربی مفتوح و رای مهمله سبب و علت ۱۲ [4] مهین مقابل و
وزن کهین بزرگ ۱۲ [5] چالشگران بمعنی و وزن خواهشگران ۱۲ [6] شیلان بر وزن
شیطان مائده دعوت ۱۲ [7] دستور بر وزن مستور بمعنی رخصت و اجازت ۱۲ عرشی عفی عنه

پنهان نماند که چون رنجیت سنگهه را گردش سپهر بسر آمد کهین پور کهرک سنگهه را بکلانی[1] برداشتند و تاج خویشتن آرائی بر سرش نهادستند زمانه پاپیز مرگ هستی بستانش را از تندباد کوفها در چهل و پنج سالگی فراخور مرادش خزانشگر نیامد و گردش سپهر دگرگون شد و زندگیش را پیرایهٔ نوبسته بفراز آباد جایش سبز کرد[2] و دگر آنکه پسرش کنور نونهال سنگهه که پس از سوختن کالبد پدر خویش اندرون دژ لاهور خرامشگری می آمد از دونخ افشانی سر شدن تفنگهای گردون شگاف دربارهٔ از هم افتاد و آن رخشان گوهر گرزن[3] هر زبانی آن تک و دو بیجا و بد خواب رفته جان بجان آفرین سپرد و همه گفتارهای اختر شناسان[4] که در دامان رنجیت سنگهه بیازند[5] این رفتنی از درگرفتگی

---

[1] کلانی بکاف عربی مفتوح سرداری و بزرگی و برتری است[2] گویند اندرین بزم جای کسی سبز است یعنی اندرین مجلس جای کسی خالی است کما فی المصطلحات عن التلویحات ۱۲

[3] گرزن بکاف فارسی مضموم و رای مهمله ساکن و زای هوز مفتوح و نون ساکن بمعنی اکلیل و تاج ۱۲ [4] اختر شناسان منجم و ستاره شناس را گویند ۱۲ [5] یازند بر وزن سازند شکل و هیئت را گویند ۱۲ یگانهٔ روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل بیگ منشی نجم فرخنده

هفت اقلیم و دیرماندگیش در گیتی زبان زد بود دیگر کاست[1] برآمده
شوهش[2] بآن هنجار الفخیدن باید که در فرزبود[3] ایزد گیتی خدیو خشم گیر
ناراستان کسی را بار نداده اند و آنانکه خود را از رهروان این جاده
انگارده اند بهمان لجنی[4] که طراز انگیخته لاد[5] نیان بود سندبور[6] آمده اند
و از ژاژخائیها و دودی چند از آتشدان دل برانگیخته برای
آشکار بنیان توخشته[7] اند بهر رهگذر پس رهگزیده و کهین جهان این
نوریس هنرپسند داور که بنانهنده شهرکیای پنجاب اورا بجای بابش خود
برگزیده و کهرک سنگهه فرزانه را به پیشکاریش سنجیده بود و همچنان پس وی
بدروی کار آمد پس کهین برادرش شیر سنگهه پور رنجیت سنگهه را

---

[1] کاست بتای تازی بروزن و مقابل راست دروغ و حرف ناراست را گویند ۱۲
[2] شوه بضم اول و واو معدوله سبب و علت ۱۲ [3] فرزبود بفتح اول و واو
معدوله ساکن بمعنی حکمت ۱۲ [4] لجن بلام مفتوح گل و لای را گویند هندی
کیچڑ ۱۲ [5] لاد بروزن شاد بمعنی دیوار ۱۲ [6] سندبور بروزن ناجور
کوفته و مانده را گویند ۱۲ [7] توخشتن بضم تای قرشت و خای مفتوح
بمعنی جمع کردن ۱۲ [8] یگانه روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عم فیضه

بمرزبانی برداشتند و همین نشستگاه گیتی گذاشته برادرش را به آسایش
گماردند چون دیدهٔ بینا و دل دانا داشت هنجار روی فراپیش نهاد
و پیوند دلها را آسایشگر آمد و روزگار به شناگستری گذارد و با انگلشیان
با آزرم و آشتی پیوست و از هر رو به جویائی دلداری گردید و پسین با
گروه قشون[1] انگریزی بسرکردگی[2] سپه سالار پالک از درهٔ خیبر بپای
کابل از قلمرو شیرسنگهه رهگرا شد و هم باز پس آمد اندرین نورد
مرزبان پنجاب از همگی رسد و دستمایه[3] شیلان و آرایش خوان و آسایش
نان بازدها بیکره خنجر گذاران سرکار آئین یگانگی و سرمایهٔ دل از کف
گرفتگی همچو پدر گرامی گوهر خویش برفراز پیدائی کشید و بهر دمان از جنگیدن
و بدامن ستیزه آویختن کرانه جست و نرد آشتی باخت بالجمله شیرسنگهه
در دادگستری و حق پژوهی بلند آوازگی گرفت و ازین گزین هنجار نام نیک
در دهر گذاشت و از قشونی که جان شکری خدیو خوان بسیج[4] خاطر داشتند

---

[1] قشون بروزن هیون بضم قاف فوج را گویند ۱۲ [2] سرکردگی بدال مهمله سرداری ۱۲
[3] دستمایه بدال مهمله و تای موقوف بروزن هشت پایه یعنی سرمایه ۱۲ [4] بسیج بهای پارسی
بروزن صبیح اندیشه و فکر و تصور ۱۲ یگانهٔ روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عم فیضه

با پور و دستور خود جان شیرین بجان سپار سپرد و به نیستی سرا
رخت هستی بربست گویند که چون شیر سنگهه به اشگران نکیبا نواو
پای کوبان نژاد را داد هر موی تن چالنگرش بود راجه دهیان سنگهه
دستورش زین نکوهیده کردار سد راه آمد و اندرزی چند بگوشش
کوفت فرمانروا ازو بخشم آمد و آهوی لنگش انگارده چند گفتنیهای ناگفتنی
براجه آشکار کرد آن سرکه بر جبین اندخت و قشون را با خویش ساخته و از
مرزبان لاهور سر بازگردانیده شیر سنگهه را بفرازین جهان پاخاکی ساخت
پن در نورد همان هفته به اندیشان شیر سنگهه دهیان سنگهه و پورش راجه
هیرا سنگهه واوتم سنگهه برادرزاده اورا انجون آشام شمشیر سپردند و جز نامی
نگذاشتند پس این همه مرگ سرخ [1] و ستیز و پرخاش انگربار [2] آن بود که
مهاراجه دلیپ سنگهه که از پس ماندگان رنجیت سنگهه است بمرزبانی
خیزد و دادگری و یزدان شناسی هنجار خود سنجید تا آنکه بشکیبائی برداشتند
و کلید آرامش داد گیتی در دست مادرش گذاشتند و آنچه که از خزینه و کالا

---

[1] مرگ سرخ قتل عام را گویند ۱۲ [2] انگربار صفت برگ بر وزن اختر سار
که فلک هشتم باشد ۱۲ یگانه روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عم فیضه

خواستند از وی درگرفتند و همگی از تنان قشون دم بجو دسری زدستند و
پس از بدشنه شگافتن سینه و جگر رام سنگهه برادر رانی تقلم و انگریز بهادر
تاخت آوردستند و گردفتنه از نهاد گیتی بر انگیختند

آغاز پیکار سکهان پس کرانه دریای ستلج و رزم انداختن با انگلستانیان

بهرگونه سکهان تیره درون[۱] خرد آگون[۲] ناازور[۳] پرخاش گرد آور. با
اسگالش[۴] غارتگری و با خدیو هند پیکار گستری با بست و یک هزار تنان
با توپهای اژدر دراز کین بدرجسته و پا ارونده[۵] برفر[۶] بنجور سنگهه را بالیش[۷]

[۱] تیره درون سیاه دل ۱۲ [۲] آگون بمعنی واژگون ۱۲ [۳] ناازور
بزای هوز ساکن و واو معدوله مفتوح و رای مهمله ساکن بمعنی ناهنجار ۱۲
[۴] اسگالش بزیادت الف بمعنی فکر و اندیشه ۱۲ [۵] ارونده بر آی
برای مهمله و واو معدوله بروزن آب گنده بمعنی شان و شوکت ۱۲ [۶]
برفر بباء عربی بروزن سرور بمعنی عالی شان ۱۲ [۷] بالش
بباء تازی بروزن سازش بمعنی وجود ۱۲

یگانهٔ روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عمر شی عم فیضه

بدیگر سرکردگان آبزن[1] بخود آغارده[2] و در آغاز ماه دسمبر سال
یک هزار و هشتصد و چهل و پنج از لاهور رخت باندرکشیدنی[3] بستند
و از ستلج که کرانه هر دو شر کمیا توخشته آمده بود بیاریگری[4] آب گذری که
از کشتیها گرد آورده آنها بود بدیگر کرانه دست در روشته لشکری و
آزرم هنجارها واگذاشتنی میان هنگ دریو استوار بربستند و برستاخیز
پیکار و بگیتی خدیو جنگیدنی را صد غوغای خلیور[5] برخاستند تا فرجام
دارای هند نیز از آشتی اسگالش بهوش آمده باندر رسید کیفرش
در رسید و با سپه سالار گف صاحب بهادر در لشکرگاه لدهیانه
و فیروزپور با چندی از تنان قشون جلوه افروز شده و نشتر بیداری
برگ غنودگی برزده در مدکی سکهان ذرخیم[6] انگاره پیکار برانگیختند

---

[1] آبزن بپای عربی بروزن چارزن تسلی دهنده ۱۲ [2] آغاردن بمعنی سرشتن
و آمیختن ۱۲ [3] اندرکشیدن بالف مقصوره بمعنی لشکر راندن ۱۲ [4] یاریگری
مددگاری ۱۲ [5] خلیونر بجای معجمه مفتوح و سکون تحتانی و فتحه نون و واو معدوله
ساکن پل صراط و مجازاً قیامت ۱۲ [6] ذرخیم بکسر اول و رای پارسی ساکن بدخو و بدطینت
و قلعه بان ۱۲ یگانهٔ روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عم فیضه

و با خنجر گذاران فریدون فر انگلشیان ضحاک کردار بهم آویختند
و درخش[۵۱] کاویانی درفش دارا دارات[۵۲] را فرجام رخشانیش نه پیچیدند
گو به پیشین دار و گیر نبذی[۵۳] از تهمتنان کاوس گردون سریر داد مردانگی
بر نوک سنان گذارده دشنهٔ نیستی بر گلوی هستی خود زدند و روکاهی[۵۴] درین آ
و کرداری ناپایان پذیر بگیتی دفتری گذاشته بی روان کالبد در گل و
لای نبردگاه آغارده جان بجان آفرین سپردند پن[۵۵] بفرگفت[۵۶] سپهبد[۵۷]
تهمتنان کاوسی قشون تابود[۵۸] سینه سپر کرده و انگارش[۵۹] مرگ پیش باز

---

۵۱ درخش بضم اول و رای مهمله مضموم و خای معجمه و شین منقوطه بمعنی برق و نور و فروغ ۱۲
۵۲ دارات بدال مهمله بر وزن بارات بمعنی شوکت و فر ۱۲ ۵۳ نبذی بنون مفتوح و بای
عربی ساکن و ذال مکسور و یای مجهول بر وزن و معنی چندی ۱۲ ۵۴ روکاه برای مهمله و واو
معدوله و کاف عربی و های هوز بر وزن فرگاه دیباچه را گویند ۱۲ ۵۵ پن ببای پارسی
مفتوح کلمهٔ استدراک بمعنی الّا و امّا ۱۲ ۵۶ فرگفت بکاف فارسی بر وزن کم بخت بمعنی حکم
و فرمان ۱۲ ۵۷ اسپهبد سردار سپاه ۱۲ ۵۸ تابود بتای قرشت بر وزن پالود بمعنی تابوت
و صندوق ۱۲ ۵۹ انگارش بفتح اول و کاف فارسی و رای مهمله مکسور تصور ۱۲
یگانهٔ روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عمّ فیضه

ہم آوردان نمودہ یکسر تباخت آوردن وخون بزہمندان ریختن و
گلولہ ہای اتواپ سکھان را بندر رسید راہ ندادن و ہر بزو تہم[۱] پیکر را
از تار گوہر[۲] آہن شگاف شمشیر دوپیکر کردن و از گذرگاہ آب دشنہ
بگرداب دریا سپردن و دست تارات بر کالای وخرگاہش دراز نمودن
و در دوپین وسوپین نبرد بفیروز پورہ والیوال ہمین ہنگامہ رستخیز و
مرگ سرخ برانگیختن و در چارمین ستیزش ہمگی کالای زندگانیش بسیلاب
ناپیدا انداختن و زمین را از جوی خون برود جیحون مانستن و نواب گورنر
جنرل بہادر را بسرزمین لاہور بال خورشیدی[۳] کشادن و از فرگفت
ناپذیری قشون دلیپ سنگھہ را بپیشگاہ داور ہند دستار[۴] بر زمین زدن
و ابلاغ گفتار بگردش آوردن و ہمچودمان پیشین مرزبان پنجاب بگرایش

[۱] تہم بتای قرشت وہای ہوز بروزن صنم بزرگ جثہ وقوی ہیکل مرد را گویند ۱۲
[۲] تارگوہر بتای قرشت وبرای مہملہ وکاف فارسی بروزن مال شوہر جوہر طلاقی
را گویند ۱۲ [۳] بال خورشیدی کشادن یعنی ظل ظہور گستردن وکنایہ از گل شدن ۱۲
[۴] دستار بر زمین زدن بہ معنی قسم یاد کردن ۱۲
یگانہ روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عم فیضہ

و دلداریش کوشیدن و گلاب سنگهہ را از مرزبان کشمیر برگماردن و همگی بربست[1] آن قلمرو بدستش سپاردن بادہ خوشگوار را پیمانہ اندر کردن است و جوش خوشتن بالای در آبشت[2] گاہ خُم را نمودن

دومین گفتار

مثنوی

بدہ ساقی زِ اشکِ سرخ[3] جامی	کہ بردارم زِ مرگِ سرخ[4] گامی
نی کلکم شود با نالہ همراز	زِ ناقوسِ قیامت بر دَوش راز

پنهان مبادو آورنگاہان[5] رستخیز انگیز سرگرمی شرارہ بیزی انجمن آتش خیز بادکہ رانی چیندا آفرینندہ دلیپ سنگھہ مرزبان لاهور را بروبہ بازی[6] و هنگامہ پردازی شیخ امام الدین برداشتہ دا ور

[1] بربست بہای عربی بروزن زردشت بمعنی آئین و قاعدہ ۱۲ [2] آبشتگاہ بمعنی خلوت خانہ ۱۲ [3] اشک سرخ کنایہ از بادہ ۱۲ [4] مرگ سرخ بمعنی قتل عام ۱۲ [5] آورنگاہ بمعنی برق نگاہ ۱۲ [6] روبہ بازی بمعنی مکاری ۱۲ یگانہ روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عم فیضہ

کشمیر که از نگاشتهای لال سنگه دستور کارکیای پنجاب
گلاب سنگه را کشمیر بمرده ریگیش[۱۵] گمارده بود رزم افتاد در دژ شیخوپور
که از لاهور سی فرسنگ درازی کشیده است اسیر ساختند و لال سنگه را
پس از برداشتنش و گرفتن دستوری خاک بیز جاده آگره گردانیدند
وایدون که خسروی شارستان[۱۶] از بیخ برکن رانی صاحبه را از شیخوپور
بسر برزدن[۱۷] دگر هنگامه کوکبه برفروزش[۱۸] افگنده بدیار بنارس که باندر رسید[۱۹]
هندوان کالبد گذاشته آن جایگاه دگر پیوسته هستی نگیرد برافگنده از
و پرده گشایش باستانش دگر با پیشا بکردار با فروریخته از هرگونه پیس
گرد فتنه و ریو شستن و غبار ستیزش و آویزش بخاک آمیختن می پیچید
از سکهان تیره درون بر بکاول[۲۰] و میرسامان[۲۱] انگلشیان پیوسته طیلسان

---

۱۵ مرده ریگ و مرده ریگی بمعنی میراث ۱۲ ۱۶ شارستان بشین منقوطه و رای مهمله و سین مهمله
عمارت و اشکوب را نامند ۱۲ ۱۷ سر برزدن بمعنی ظاهر شدن ۱۲ ۱۸ برفروزش دربر
عالی شان ۱۲ ۱۹ اندر رسید بمعنی قصور ۱۲ ۲۰ بکاول بفتح اول و کاف تازی و واو
معدوله بمعنی داروغه باورچیخانه ۱۲ ۲۱ میرسامان برای مهمله و سین مهمله
بمعنی باورچی ۱۲ یگانه روزگار مولانا محمد ابو القاسم فضل رسی شیخ عم فیضه

از رزم و آشتی بر سر و دوش کشیده و قماش مهر و رزی و لابه گری[1]
ارمغان کرده بجز ریزه‌های سخنی چند از قماش فراوان و جاگیرهای
فراخ و پهنا بران آوردند که روزی بفرگفت اتیگین[2] دری خانه[3] و
کوشک را از گلجام[4] و شیشه‌های بلورین درگرفته و زیلوچه‌های چینی
و رومی یکسر گسترده و خس و خاشاک بجاروبها پاک کرده از گوناگون
خوردنی و نوشیدنیها که پذیرفته آنها و گرویدهٔ ایشانست سرتاسر
بمیزها گسترانیده و کرسیها گرد آورده دندان برجگرها افشردند[5]
و رده رده[6] برجاهای خود استادند تا نبیره‌ران از نمکین بدرجستند
و همگی سرزده روداد این جا نگه از راه گوش آن تیره درونان دل

---

[1] لابه گری بهای تازی و کاف فارسی یعنی خوشامد سازان ۱۲ [2] اتیگین صاحب
خانه ۱۲ [3] دری خانه بفتح دال و کسره رای مهمله دیوان خاص را گویند ۱۲ [4] گلجام
بکاف پارسی مضموم و جیم منقوطه مفتوح آبگینه‌هائی که در اشکوب مایه‌داران تعبیه کنند و
بآئینه جامی هم بفرهنگها فرو ریخته اند ۱۲ [5] دندان برجگر افشردن یعنی دل بر
هلاکت نهادن ۱۲ [6] رده رده برای مهمله و دال مفتوح و های هوز صف صف ۱۲
یگانهٔ روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عم فیضه

فرود آوردند و ایشان را برخواست ایهنا برانگیختند تا یکی از کمینه
آبریزان که عنان تمک خوارش از دست نداده بانگریزان پیوست
و همگی چگونگیها سرتاسر بگزارد و از جاوید خواب که کفن بسته بر سر
استاده بود سرمه بیداری بچشم کشیده هشیوار[۱] گردانیده و میان
استوار بر زده و تک و دو بسیار بر روی کار آورده نگاشته و
روغن قاز مالیده[۲] سکهان از ایوان و کوشکها بر آوردند و بفرگفت صاحبان
رزیدنت یگان یگان را بکیفر کردارش رسانیدند و گلومی آن
تبه پیچان بچاتو در گرفتند و از آوای بیدمان چند آگون اختران
رانی چیندا را بلاهور خوانده و کاست[۳] از راست و فروغ از دروغ
فرا گرفته رهگرای کاشی کردند و باز گرد آن نه گردیدند

پیکار فشون برطش با مولراج داور ملتان

چون ساونل سنگهه مرزبان ملتان تار و پود هستی بر گسست

---

[۱] هشیوار بضم اول و واو معدوله یعنی هوشیار ۱۲ [۲] روغن قاز مالیدن
یعنی فریب دادن ۱۲ [۳] کاست بکاف عربی بروزن راست همان حرف
نا راست ۱۲ یگانهٔ روزگار مولانا محمد ابو القاسم فضل رب عرشی عمّ فیضه

مولراج مهین پور راو بخسروی و دادگری برداشته آمد گریوه
و مغاک بادیهٔ آرزم گستری با انگشتیان دارا دارات[1] بوار پدر
جامه گذار پیمودن آغاز نهاد و اندیشهٔ آشتی و یکبر دار ناهنجار را
میاویزی در جادهٔ یگانگی گام فراخ برداشت پن[2] اهرمن شید[3] سکهان
نکوهیده کردار که به بازخواست[4] لاهورش جنبش[5] نفسی داده بودندش
و گام بدرازی و فراخ پهنائیش نه نهاده بجادهٔ لاهور خستگیش داده چون
کارکیای ملتان قلمرو بفرازمان یرلیغ رزیڈنٹ بلاهور پیوست و گفتنیها
یکسر گذارده و از بازخواست تبه پیسچان[6] رستگاریها جسته بدیار خود گرائید
و سر ببالش نیاز زد که باز سکهان دوزخها افشاندند و رستخیز هیچ استاده کردند
بازتفتگی ریگ بیابان بپایان نرسانده را ببازخواست نیاکانش[7] و خسروی

---

[1] دارات بدال مهمله بروزن تاراج بمعنی شوکت و کر و فر ۱۲ [2] پن بفتح اول کلمهٔ استدراک بمعنی لیکن ۱۲ [3] اهرمن شید بفتح اول و های هوز ساکن و میم مفتوح و شین سیطان وساوس شیطانی ۱۲ [4] بازخواست بیای عربی بمعنی محاسبه ۱۲ [5] جنبش نفسی بمعنی حرکت ارادی ۱۲ [6] تبه پیسچان بمعنی تبه اندیشان ۱۲ [7] نیاکان بنون مفتوح و یای تحتانی و کاف عربی بزرگان و پدر و پدر پدر ۱۲ یگانهٔ روزگار مولانا عرشی عم فیضه

کرده استخوان پوسیدگانش کوفت بازپسی دادستندش و بر
سر بر زدنش بغر گفت وا ور لاهور رخت مرزبانیش و آتش ستمگریها
سوختندش و آشوب آرزومندی را بدین ناهنجار روشها فرونشاندندش
و کمان سنگه را با چندتنان انگلشیه مرزبانی ملتان گماردستند و بکوتاهی
نگاه و کرانپائی کین اندازه سره یار روشی یکسر از دست گذاشتند بهر رهگذر
مولراج بدوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر پاپی گوبان[۱] آن دیار گرد آورده
و کوشکها از چراغان و شیشه‌ها همرنگ چرخ روشنان کرده و شیلانها[۲] گسترده
و پایه مهمانداری بپایان رسانیده و در ملتان بکلید مالیش بکهان سنگه و
دستیارانش[۳] سپارده به پیغوله[۴] بر نشست و آستین بر گیتی یکسر زده با یزدی
پرستش و خداوندی نیایش بسر برد چون سکهان به شتبر[۵] درگ تیشی که هر مو
تن پروانه بال و هوای وی بود و هر پرده گوش آگنده بآوای شنید صدره
ارتنگ[۶] پرده دری بر انگیختند و بهر نگار ایوان و شارسانش نگاه گرم گرم

[۱] پاپی گوبان یعنی رقاصان ۱۲ [۲] شیلان بشین شرارت مائده دعوت ۱۲ [۳] دستیار
بفتح دال مهمله مددگار ۱۲ [۴] پیغوله بیای فارسی مفتوح گوشه بهشتی ۱۲ [۵] شتبر بمعنی غلبه ۱۲
[۶] ارتنگ وارژنگ بکاف فارسی مرقع تصویر ۱۲ مولانا محمد ابوالقاسم فضل سبحانی عرشی تحفه

انداخته تبیسته[۱] بازلیسی کوفتند و تا در دژ جا داده بسر نبرده بودند که ستمگری
از کمین بدر جست و ناچخی[۲] بسینه اگینو صاحب فرو برده از دشنه ستم سراپایش
بخستگی فرو کوفت و کف از دهن روان بسان پیل دمان می جنبید که رنگرام
نیز از دشنه خونخوارش برود خون رنگ شد و همه گنگاچش[۳] از بر خوردن
اندرسن صاحب با مولراج بگردش دگر بار بسته آمد مولراج اشکیب[۴] با
بشارستان خود خزید و پایش از ستم ناتوانی بوار[۵] رسید برخود لرزید و به بیست
و یکم اپریل سال یکهزار و هشتصد و چهل و هشت کیش انگلیسه همگی قشون لرزا
برده انگریزان تاخت آورده رستخیز انگیزی نمودار کردند که کارنامه بازار
بر نتابد و خامه مایه نگارش وا فش نتواند چون پاش گزینیان لاهور
برین هنگامه هوشش ربا گوش گذار آمد سپاهی فوج مرزبان کهنا و ایپرو با
بسرکردگی[۶] شیرسنگه و لفتنت اڈوارڈس به بیاریش برداشت

---

۱ تبیسه بتازی قرشت برو زن نیزه بودن مفتوح دل [illegible] تاخ برو زن
ساچق یعنی نیزه کوچک ۱۲ ۲ کنگاچ و کنگاش اول بکاف عربی و دیگر پارسی
مفتوح یعنی مشوره ۱۲ ۴ اشکیب بیا دتا الف یعنی صبر ۱۲ ۵ بوار بروزن آ
یعنی ماتند ۱۲ ۶ سرکردگی یعنی سرداری ۱۲ مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عمر فضله

تا انگریزان روی پیروزی دیدستند و یگان یگان را بباداَفراه[1] ش
رسانیدستند ایدون چون من و نیاکانم پرورده همین بسر و
اوجاق[2] تیموریه و انگشیه اندزیره نبذی[3] از نگاشتن سترگ[4] پایگی و
نوازش گستری این هر دو رخشان اختران سروری آرای هند این
نگارین[5] نوردرا پالیز[6] پرتوستان می سازم و ازین پچواک[7] نوی بخشوده[8]
گلهای ارشهار اهموخ شادابی سیدهم غنچه نمانا دکه از هشت آباد جاگزین
نیاکانم بابای ستوده کیش و گوهر نواب محمد اشرف خان بهادر
در سال یک هزار و دویست و بست و نه از لکد بر گیتی زدن و جشنوران بهیر
فروزه مهر خوانها شرف الدوله معظم الملک نواب محمد
اشرف خان بهادر فیروز جنگ که از فرگاه دارا دربان کیوان ایوان

---

[1] باداَفراه بیای تازی و رای مهمله جزای کردار بد [2] اوجاق بجیم بضم بمعنی خاندان [3] نبذی بفتح اول و سکون ثانی و ذال معجمه بکسور بمعنی پاره و اندکی و چیزی [4] سترگ بمعنی بزرگ [5] نگارین نورد کنایه از کتاب [6] پالیز مقابل و هموزن پائیز گلشن را گویند [7] پچواک بروزن افلاک بمعنی ترجمه [8] بخشوده بروزن بخشوده بمعنی افسرده [9] یگانهٔ روزگار مولانا محمد ابو القاسم فضل رب عرشی عم فیضه

خدیو هند محمد اکبر شاه ثانی هشت آباد آرامگاه بر فرز تاش خود
یافتند و در گیتی روگاهی دراز ستوده گوهری خود گذاشتند و در دمان
دادگری شاه عالم غازی همواره بر صوبجات دکن لشکر گفت داو
داوران مرزبان و کارکیا مانده اند و از برآوردن کارهای دست بسته
شاهی لباپارچه‌ها و جیغه و دستارها و بالای مروارید بکف[1] آورده تا آنکه
پس پیکار فرخ آباد که با جسونت راو هلکر و لارڈ لیک بهادر
در یک هزار و هشتصد و پنج کیش انگلیشه بروی روزگار[2] آمد نواب صاحب
ستوده بهر خواه نهاد پدر آفریدگارنا[3] ایم محمد امان الله خان فرخ
که در سال روان پس پایان رسانیدن نود پایه از پله‌های هستی خود
به یزدان پیوستند و نواب الف خان بهادر کهین برادر نواب
والاپایه با برطش نرد آشتی باختند و از هر رویه کیش داور هند پرستی
آیین خود پنداشتند زین ره از پیشگاه داور انگلستان پادشاه پور

---

[1] بکف آوردن و فراچنگ آوردن بمعنی حاصل کردن ۱۲ [2] بر روی روزگار آمدن مراوف بر روی روز آمدن بمعنی ظاهر شدن ۱۲ [3] پدر آفریدگارنا ایم بمعنی جد امجدم ۱۲ یگانهٔ روزگار مولانا محمد ابوالقاسم فضل رب عرشی عم فیضه

کہ پنجاہ ہزار روپیہ سالانہ نشست می شد بجاگیر یافتند و تا ہستی خویش
بر آن سواد مرزبان[۱] ماندند پس خرامش نمودن بجادہ مہین[۲] جہان در
یکہزار و دویست و چہل و چار از داد ار پیوند و خشوران[۳] و خشور پسر
بردن ہفتاد و پنج سال بکارکیای شاہ عالم غازی و اکبر شاہ
ثانی مینو آرامگاہ بہ برایہ ناپوری شاہ پور باز بجنگ سرکار
رفت ور استادی[۴] بزرگ بہ پس ماندگان نواب صاحب سپردہ آمد
چون ایشان ہم جامہ گذاشتند و بیکسی ماندگان گرایشی نکردہ ہستی
خدیو پیوستند در گردش بدیگر آتش فتنہ انگیزی یکسر سواد دہلی را
فرو گرفت و پدرم بر ہمین پایہ وکالت و صدر الصدوری فراز آمدند آن پارۂ
رستا دہم از کف بدر رفت پن برنبیندگان ژرف نگاہ ہمہ دانش
و ہوش گرد آور پیدا است کہ این ہمہ گفتنیہا و سر تا سر یافہ درائی[۵] ہا
بدان نہ می ارزد کہ ازین گرانمایگی و قلم و خدیونیاکان خود

---

[۱] مرزبان بروزن ترزبان بمعنی حاکم ۱۲ [۲] مہین جہان بمعنی عالم علوی ۱۲ [۳] وخشوران و خشور بمعنی پیغمبر پیغمبران ۱۲ [۴] رستا د برای مہملہ بروزن شادکار بمعنی وظیفہ ۱۲ [۵] یافہ درائی بمعنی یاوہ گوئی ۱۲ یگانۂ روزگار مولانا محمد ابو القاسم فضل ربی عربی عم فیضہ

برازش[1] خود که در قلمرو دری و اقلیم پهلوی بسا نبرد آزمائیها و کشور کشائیها کردم و آئین دانش اندوزی و کیش یگانه بینی از یگانه آموزگار خود آبروی پیشینیان و زور بازوی پس ماندگان والا فرگاه گرامی کارگاه نواب آسمان آستان نواب اسد اللہ خان بہادر نظام جنگ غالب وارسطو دانش بقراط بینش سخن نواز ابو القاسم مولانا محمد فضل رب تاجپوری درائیده[2] به عرشی که خاوری نژاد و مرد فرزانه بود از تخمهٔ قریشیان بر گوهر خود نازش گری می آیم و از نیاکان سرمایهٔ آفرین شائی هامی جویم بیت

این نامهٔ نسب که به پیش تو خوانده ایم	حرفی ز مدح عم و پدر بر سروده ایم

اکنون بجوش بالای خمخانهٔ خاطر که ایاغ یگانه بینی لبریز است و دستانم را از فراوان داغ همچشمی بنیندگان نمونه پالیز اگر غریو و ولا لی برانگیختن خواهم سزاوار است اگر چه پیش باز آموزگاری دبستان سخندان و سرمه گفتار است که اگر غالب ببوی دستنبو دیده بنهم باز

[1] ارزش بفتح اول وسکون رای مهمله وکسرهٔ زای هوز وسکون شین معجمه بمعنی لیاقت و قدر و قیمت ۱۲ منه [2] درائیده بدال مهمله بر وزن خرامیده بمعنی مشهور شده ۱۲ عرشی عم فیضه

پنجم ساسان را از جاوید خواب به بیداری کشید ثاقب با جگر آتش بید و دریجانی تنذیب نبوی روش جانفے تازه دید یزدان کار ها ساز رہست در مردمک دیده دیدوران جا بیش سبز کرد و ثاقب کارنامہ آگہی گرد آور را بہمین کیش ازین تیره خاکدان در گذشت

[illegible]

قصیده در ستایش قهرمان گیهان خدیو خدیوان دوران خداوند جم جاه انجم سپاه کیومرث فرگاه هوشنگ کارگاه صاحب تیغ و نگین فریدون فر سکندر در ملکه وکٹوریا قیصر هند

ادام الله بالحشمة والاقبال
مادام طلعت الشمس والقمر والهلال

قصیده

ای بوسه گاه چرخ برین آستان تو
تو میهمان دهر و قدر میزبان تو

کی فکر ره برد به شکوه نشان تو
برتر ز هفت گنبد بالاست شان تو

خصمت طپید و لرزه بر اندامش اوفتاد
تا گوش کرد ضربت گرز گران تو

بگذاشت پای رفعت و سطوت باوج چرخ
اقبال و فر و شوکت و بخت جوان تو

یک مهره ایست مهرهٔ زرد از بساط تو
یک کوشک هفت بارهٔ از شارسان تو

آن هفت خوان که زهره رستم گداخته است
ارزد به نیم چو نه هم از هفت خوان تو

از شرق تا به نیمهٔ مغرب بجو و کشید
نازم به برق خنجر گیتی ستان تو

خصمت ز خال دشمنی بخت و جاه نشست
عنقای تیز گرد و هان تبان تو

ای خاره دوز دشنه گردون شکاف تو
وی سنگ جبال بریش از سنان تو

ای مونست نشاط و طرب جاودان بزم
رشک ارم ز ساغر عشرت مکان تو

ای رفعت باوج فلک سر کشیده
وی آفتاب گیر تابش برق نهان تو

همرنگ ابر فیض سخای تو در جهان
مانا به ماه نو کف گوهر فشان تو

دریا ز بذل جود تو گنجینهٔ گهر
معدن خزینه ز سخای گران تو

نصرت پذیره ایست بآوای موکبت — اقبال تازیان به غبار نشان تو

تیغت دهد بخرمن اعدا نوید برق — آذر زند دهل بسر دشمنان تو

وکٹوریا خدیو خدیوان که جاودان — شاهان دهر حاجب چرخ آستان تو

نوشیروان بپهلوی عدلت ستمگری — حاتم بود زله ربایان خوان تو

ای خط استوای جهان خردوری — وی محور فروغ اجابت بیان تو

ای قدسیان رسیدهٔ چشم نگاه تو — وی عقل کل طپیدهٔ تیغ زبان تو

در عهد سطوتت نه ز صرصر بشمع بیم — نی ابتری بگنجفه اندر زمان تو

نازم بنام نامی گیتی خدائگان — بگذاشت پای شرف بجم دودمان تو

در مدحت تو زمزمهٔ چند سخته است — ثاقب بود چو طوطی هندوستان تو

ای چاره ساز چارهٔ بیچارگان مرا — بنگر که بینمت کف گوهرفشان تو

ای اخترت بیاری و عمر تو در نشاط — این طرهٔ ابد بود آن بوستان تو

نصرت بهر دمان شودت همنشین تو
اقبال هر زمان بودت پاسبان تو

ہلہ ہان نغز گویان سخن گرد آور

کہ درین نورد روزگار ہشتاد و ہیجدہ صد پس از چارمین فراز نشیمن کردن عیسٰی ایزدی روان یگانہ سخن سنجان پارس خرد انباز رخشان بینش فروزان دانش آرزوی گذشتگان و آبروی پس ماندگان آذرنگاہ مولانا میرزا محمد نثار شیرازی کہ از پیشگاہ مرزبان سخن نوای اقلیم ایران ملک الشعرا مہر خوان یافتہ ست و بر منصب سفارت برخاستہ بقلمرو رامپور پیوستہ و بیاوری گرانمایگی گوہر ازان دیار نبہ بربستہ باگرہ گرائید و بر فرودگاہ فروغ ہوش نخست مولوی سلطان حسن خان صاحب بہادر صدر الصدور سودای فرود بسر پیچید و ہمین بازہ خورد را شگرف اتفاقی فراز آمد کہ انجمن نشینان آن کارگاہ گشتہ پلارک آندمان آمدند و مرا کہ دران ہنگام ریعان دانش آموزی بود و آغاز سخن سنجی و چامہ طرازی کہ سر رشتہ سخن از گرہ گفتار روان بدسخن کشودہ آمد و چاپانغ گفت و شنود انہر رویہ گردون بوار گردش زن گردید بالجملہ کوتاہی گفتار برآنکہ درنورد چند فقرہ برہم زدن

سخنهای خود در رشتهٔ گفتار کشید و از هر رویه آوای داد و تحسین تا برین سپهر رسانید و از میانه ایوار تا سواد شام ایاغ گفته های خود بگردش آوردم و صد خرمن انبار داد از ان شیرازی نژاد بدست انباردم فرجام آنکه خامه بکف گرفت و سطری چند که پایین عنوان طراز نگارش می یابد برنگاشت و صد ریزهٔ الماس بکام حاسدان فروریخت

فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ

من بندهٔ قلیل البضاعت تصنیفات مسودا این اوراق را از قبیل نثر و نظم دیدم ماشاءالله با وجود صغر سن صاحب طبع سلیم اند و ذهن مستقیم در فن سخن گستری سر آمد ابنای عهد خودند خصوص در زبان فارسی اگرچه فارسی زبان ایشان نیست اما کمال مهارت را دارند بلکه اگر چندی مشق نمایند و با اهل زبانان طریق محاوره را از کف ندهند عنقریب که با فیضی و عرفی لاف همسری خواهند زد و با طغرا و ظهوری طبل برابری راقم حروف بخواهش دوستان این چند کلمه را معجلاً بطور تصدیق برنگاشت امید که بینندگان اگر خطائی بینند چشم پوشی نمایند

حرره میرزا محمد شیرازی متخلص به نثار

تقریظ ریختۂ خامہ اعجاز ہنگامہ یگانہ روزگار بہین آموزگار آبروی پیشینان و آرزوی پس ماندگان سرآمد فضلای دوران یگانہ علمای زمان ظہوری ظہور فغانی فغان نقاب دقیقۂ خاقانی و انوری صراف خزینہ معنی گستری حسان العرب والعجم سحبان الامم افصح الفصحا ابلغ البلغا سعدی پایہ ابوالقاسم مولانا محمد فضل رب عرشی تاجپوری ہمایون خوی ہما سایہ لازال ظلہم ممدودا

الله الله ہفتدہ پایہ کو ہفتصد سال ہم سر رشتہ کمند اسکالش و طیلسان فرہنگ گرد آوری اگر افسون خوان طومار گذاری بفراز ستان خویشتن زدائی و سرو دوش الماس افشانی در زوہ بند نماید سوگند بپای خامہ کہ اجزای خاکسترش از گداختگی نفس و جانگزائی خرد و دل خراشی ہنگامہ بہر رویہ گیہان گسستہ دم پرد و دود آورندہ اخگرش بہ تفتگی بیابان و آذر فشانی خویش برنگ بخارات زمین بہوا ستق بندد و آتش خیز آذر نگاہان را سرگرمی فروغش ہم بوا رتپش برق پرواز روشنان بخشد

وزروشت انگارشمس آذرکده تابش لاخ پندار را بهر رگ درخشانیش
هیربدی شماره ها آغا ور دهما تا این همه تراوش خون و درازی مژه نه
بازلبسته بر آنست که بهارا ندامی گوهرم در پاشیر افدستاهی کسی پالیز
طراز آید و سواد کلکم از رازهشت آباد برین پرده کشا گردونی سگخیزی
مهر و کرشمه انگیزی ادایش دلم از کف در ربوده و از قدسیان گردون نشیز
بسا پاسخوان آبادان شنوده نی نی در هر خطوه و گام خورشید نژادگان را
بدلنشین فروغانی روشها پاسخنا بسته و در تار هر داشت گام گهر ها سفته اگرچه
خون دل بدانش گردآوری از رگ نگاهم فروریخته امادم سردی وفا و خون
گرمی راستی همان که بپاکیزگی تخمه و دوشیزگی گوهر خرد کارگر را آموزگار آمد
زهی بدگرمی مهرسگخیزی و خهی بدوزخ افشانی و فاآتشخیزی صد روان
گرانمایگی نهادم گرامی تر و بگرانپائی آرزم دل بدست آور بهوش گزین دانش
فراهم آوری مهین شاگردم و بدرستی گفتار و کوتاهی کاست بستگی نژاد
بهین آموزگارم

مثنوی

فروغ دیده شماسپانی	نگاه بینش یونانیانی
فراز هوشمندی را کمندی	نهاد آزمندان را سپندی

نوادترزبانی رادهانی دهان قند پاشی را روانی

گهرپاشش کفش مانا بمیغی پرندگوهرش آژنگ تیغی

بدینی راز فرشش پانخوانی زخاقانی بگیتی مهرخوانی

بفرهنگی زفرهندان نشانی باشکوب شکوهی تابدانی

خمستان سخن را می گساری زمینائی حریفان باده خواری

عصای پیری من رشک طالب محمد احسن الله خان ثاقب

آنکه لبا نامها بهنجار ناؤسیان عجم تا در کدهٔ هند برافروخت و لبا ورقها در کارنامه هامی باختر نبردها رقم زد گذارده اش از علم برین نوربان آب بفرودیان وازشبیان بدین ارزانش آفرینها بجلویان تا به بستن شیرازهٔ این نگارین نوردمیان گردونگی همت بربست واندیشه را از تنگ و تاز این اسکالش آسایشی آغاردیزدان رشتهامی این رخشان گوهرکشائی را باینکه از هیچ میرزان کمترم وخاقانی هندش مهرخوان داده ام وبا آنکه از پلنگینه پوش دریوزه گر هم بیشم درکلاه ندارم مگر باندیشه آنکه در قلم و سخن اندرین روزگار کاریکیائی می کنم بخلافت خودش برداشته ام در اقلیم سخن گستری ونغز ترگوئی در عهد مرز بانیم بخلافتش ولیس از من بفرمانروائیش

برداراد و عرشی نامه سیاه را پس از جامه گذاشتن فردوس نشیمن باد

وله التاریخ

گوهر بحر نغز تر گوئی — احسن الله خان سپهر وقار
آنکه در پهلوی ایاغ کشد — از سبوی ظهوری سرشار
نامه زد رقم که نتوان گفت — تانیش در دری بدین هنجار
راست گویم که بر دازمن گوی — اندرین وادی شگرف آثار
جادهٔ تازه اختراعش کرد — اندرین شاهراه آتش بار
دانشی را سخن شناس نمود — بروانی طبع قلزم بار
از نیاکان به سروری استد — گوهرش در نجابت و شهپار
هنر بان من ست هوش نخست — اندرین هشت و چار و هفت و چهار
سر سکهان بناف رمح بگیر — وارگون زن به تیغ دشنه و دار
انچه گیری ازان به پیوندش — بند گردون به پای هر سیار

تقریظ ریخته کلک گهر سلک عالم جلیل فاضل نبیل مخزن اسرار فضل و کمال مرکز دائرهٔ قال و مقال ارسطاطالیس دوران جالینوس زمان صراف خزینهٔ

دانشوری نقاب دفینۂ فصاحت گستری عالم المعی فاضل لوذعی حق شناس دل آگاه مولانا واوستاذنا حضرت مولانا سید محمد خلیل الله ادام الله وابقاه قطعه

بنام داور غالب که هم خاکی وهم عرشی | فروغ حق چو انجم ثاقب از ذکرش بدل اند
بود کبک دری نالہ زنان از شور عشقش | هزاران گل گریبان چاک از بویش بگلزارند
ببازار جنون کالای انش حسن وبفروخت | متاع عشق او را مشتری طلعت خریدارند
سمندر زآتش عشقش نه تنها سوخت جانست | چو نیسان چشمهای مردم آبی گهر بارند
بسی فرزانگان از جذبه مهرش زخود رفته | بسی دیوانگان با هستی سوداش هشیارند

آفریدگاری که چمنستان جهان را بهزاران گلهای تازه رنگ پیرایۂ تر و تازگی بخشیده یگانه آمرزگاریکه چهره سیاه سیه کاران بغبار آمرزش او چون اختران شب دیجور درخشیده نازم به بخشش او که مهمان خوان بیدریغش با سیری شکم نالان درد شکم نیست چگونه از بار گران گزارش ستایشش سبکدوش شوم که راهرو این سخت گذار را یارای رفتن ونیروی شتافتن از درماندگی کم نیست چهره پردازیکه پیکر دلربائی دلبران را بدین جلوه دل آرا پرداز زیبائی داده که

بلبل دل بیدلان بسودای آن از شاخسار بیتابی سرنگون فتاده چرخ زن
هوای گمان باندیشه پرواز آسمان ستایشش نخچیر فتراک لبسته شکاریان
میدان از خود رفتگی وچرندگان مرغزار سخن سنجی بچراگاه دوراز نگاه
نیایشش آتشخور سرگشتگی چراغ افروزان کاشانه تنهائی از داغ جگر
تابش با سوزش آتش هم سوز بالا نشینان بزم بیخردی در گفتگوی خامشی
فرجام سودایش مانند شبچراغ چراغ شب افروز سودازدگان کاکل شکین
غنج و دلالش سرمایه داران بازار پریشانی کالافروشان چارسوی هوش
و فرهنگ خریداران مایه بیخودی و جان فشانی هرکه از بادهٔ یادش مدهوش
شد همانا که او را هستی گیتی فراموش شد کیست که از بیم خشم گیریش رنگ بر
رخ نشکسته و آن نخچیر کجاست که خود را بفتراک او نه بسته آرزومندان
هوایش را کامی جز او جستن خنجر ننگ و آب را نجون خویش شستن بیت ابیات

خدای آفرینش نیست جز او	چراغ افروز بینش نیست جز او
بهارین ساز گلزار جهان است	بهار آرای باغ جاودان است
امید آرزومندان برآرد	ز غنچه هم گل خندان برآرد
بهر چیزیکه می خواهد تواند	نهانی رازهای ما بداند

گهی گل را بهار تازه بخشد   گهی بر چرخ زو خورشید رخشد
ازو گردون ز اختر تابدار است   وزو گلشن ز گلها آبدار است
فروغ شب ز ماه آسمان داد   تن خاکی ما را پاک جان داد
گلستان از بهارش باغ باغ است   شبستان از چراغش شبچراغ است
دل سودائیش همداغ لاله   لب شیدای او سرگرم ناله
گهر از پاکیش در پاکبازی   ز دیدش چشم در جادو طرازی
ز روی خود نخستین پرده برداشت   کسی را از درش نومید نگذاشت
کسی زو با خبر شد بیخبر شد   درین گمنام بودن نامور شد
ز یاد او بود آئینه روشن   نه تنها گنج بل گنجینه روشن
چو تخم عشق او در سینه کاری   پذیرد کشت زارت آبداری

وره آورد ایوان کیوان رشک آن سرآمد رهنمایان راه ارجمندی
آرایش دیوانخانه پایه بلندی خال چهرهٔ زیبای دلبری شب دیجور
مارا خورشید خاوری آفتاب جهانتاب چرخ جهان پیغمبری همای فرخ
سایه گرامی پایه جهان دادگستری آنکه از آتش شمشیر آبدارش جهان
پابندان ریسمان هوا و شره چون خاکستر گلخن سوخته و از تابش افزای

شید جهان آرایش صد جلوه ماهتاب در شب تاریک تیره درونان
افروخته فروزش ماه شب افروز سراپا تابش پناه بخشامی از پا در افتادگان
و از تاب آفتاب بخشایشش پای بندان خاکدان تیرگی همسایه ارادگان
جوهر تیغ چون آذرگشپش دمار از روزگار بدگوهران برآورده نیرک آن
دشمن شناس خوی پندفرمایش میدان جنگ را از خس و خاشاک بیدا
پاک کرده از کارسازی کارپردازان دادش کارد باستخوان کیسه بران
چارسوی هرزه درای رسیده و اندام ناساز برهنگان جامه نام و ننگ را در
شکنجه سوزش جاوید کشیده هر که جان خود را ناشتا خور خوان جودش آرد
همانا که نانش بروغن افتد و هر که تلخ دهانی از شیرینی خورشهای جان
پرورش ترشرو شده لبی بر نیارد که چون پاره های پرسم خرد برآمده
آسمان چون آسیای کاغذ گرد مرکز خوشنودیش میگردد و گردن گردن
کشان گردنا کردار بهر سو خمیده میشود کلاش ناهنجاری تارهای فراموشی
یادش برتن هر که تنیده پنداری که در گوش ناشنوایش گوش خر خریده
گر یوارهٔ آب شمشیرش بگردن هر که آویخته پوست کش مرگ ناگهانی در
دمی خون او بر طشت این گره بگون خاک ریخته هر که لوچه وار بدرخت تازه

رنگ پیرویش پیچیده باشکیبای پیدا و سوز درونی بر شاخسار طوبی نشیمن گزیده دیدن قبای مرغزارش دل بسمل وش خونین جگران چون تدرو کوهسار می رقصاند و سوزش آتش دوریش سینه پاکی گنجینه را برنگ تنباکو هیچ میسوزاند هر که بکوی بهشت زیبش تگاپو دارد باده کامرانی لبالب ساغر دوستکامی می پیماید از آژنگ کاکل شکیننش پنداری که صد نافه چین و ختن بباد داده اند و اژده گیسوی پیچانش گوئی که هزاران چمن دلکشا را درکشاده اند هزار گلدسته درود و سلام باد ابیات

پناه غمگساران بارگاهش / نوای بینوایان درگاهش

ازو آسان شود هر سخت دشوار / وزو میدان شود بشگفته گلزار

نه تنها بادشاه و افسر است / جهان را شهریار کامبخش است

فروغش جان ده هر مرده پیکر / لبش درمان درد دردپرور

ز بادش گلشن ما سبز و شاداب / درون ما ز یادش رشک مهتاب

جهان از رنگ او رنگین بهاری / چمن از جلوه اش زیبانگاری

چو مروارید سفته گفتگویش / جهان سودازده جستجویش

بگردون از فروغش تابش خور / بدریا از لبش پیدایش در

گرفتار تباهی بدسگالش | خرامان شد سر گردون نهالش
گل از بوی گلشن از باغ باغی | بدر روشن سینهٔ پر سوز داغی
بسویش پیک جان ماست راهی | بگوی او گدائی به ز شاهی
دره وا آفرینش بر روانش | بود تا در جهان سود و زیانش

ازین پس بر همگنان روشن باد که درین روزهای فرخی آغاز بهبود فرجام که درهای خرمی از هر سو کشاده و ساز دلکشای انبار انبار آماده دل شادی گرائی در بزم ماهرویان نشسته و جگر اندوه هزاران ناوک جگر دوز نهانی خسته بلبل بستانسرای بهزار ترانهای خوش نوا و اداهای دلربا در ساز جان نوازی و ناهید سرود سرا بدشک زنی تال و زنگله بندی هندیان در پرده با آهنگ پرده پردازی و چنگ نوازی جان کالبد فرخ گوهری گنجینه لعلهای تابان هنروری اختر فروزان چرخ شیرین زبانی گوهر درخشان بدخشان رنگین بیانی زبانش از بس شیرینی چون شهد شیرین و رشته مروارید نخش همرشته پروین لبی بر آمده که آب گوهر خون خود خورده اما هنوز رنگ سرخروئی بر روی خود نکشیده روزگاریست که جگر گوشهٔ دریا بسودای همسری آب و تابش قطره زن تیه جستجو گشته چندان آب

پشیمانی بر رخ آورده که آب از سر وریش دریا درگذشته شوخی
بندشش همانا آهوی مرغزاریست که چون آب روی سبزه به بیگزافی گرم
رفتاریست از بلند آوازگی خامه جادو نگارش شگفت نیست اگر نوشته های
پارینه چون از زنگ مانی آژنگ افتادگی پذیرد و از سر برآوردن نفخ رستگان
زمین سخنش جای آنست که جان افسرده سخنان باستانیان جانی تازه
از سر گیرد آنکه از خوبی درونی و برونی بمولوی محمد احسن اسد خان
خاقانی هند زبان زد هرکه و مه گشته و از پاکی گوهر و تابناکی
اختر بابوالطاهر ثاقب سر برآورده از پاک گوهری دریا درگذشته
نامه شگرف بزبان دری بنوک خامه سپرده من چگویم که دانشم بغرا گرفتن
هنرش هنوز پی نبرده وه چه نامه که خرد همه دان همه دانان روزگار
بشمار نزاکتهای خوبیش سر درگریبان حیرانی است و کشاورز خامه تخم ریزی
این زمین خسته گلند پریشانی بلکه گشته هزاران ارغنول بیجانی است
دارونیست بپرویزن صد چرو هش بیخته گلدسته ایست که از خوبی پیوند
باهمش گلدسته پروین ازهم گسیخته مرغ نازک نوائیست که نالش
از دانه شوشو ناله سبک شو هنوز می بر دارد و کرمیست شبتاب

که آب و تابش از آتش نهانی اندرونها دود سیاه برمی آرد دارای چرخ وزمین چون بخت اسکندر فیروز روزگرد جهان بلند آوازه گرداناد و در سینهٔ خردوران گیهان تاب مهر آن مهر جان فروز گیتی سخن بیفروزاد

غزل

هزاران لاله و گل را دمیدن گاه گلزارش
خریدار سخن را جای گشتن گاه بازارش

تو پنداری که شد کاشانهٔ دولت جهان آباد
که بالای سر گردون کشیده پایهٔ دیوارش

چنان مغز جهان شد از هوای مشک و آگین
که شد بر باد داده مشک چین از بوی تا تارش

ز بس برجستگی و شوخی گفتار دل آرا
دل هر پیر و برنائی پسندیده است هنجارش

زبان شسته ز بس همچون گهرهای فرشته
تو گوئی رشته دریای نایاب است گفتارش

ز چشم بدنگاهان سخن چین باد در پرده
شود بسیار صد سوزش چو بیند چشم بیمارش

برنگ شاهدان خلخ و نوشاد جان افزاست
چو در بار نوائینان بود زیبنده در بارش

بدارد داور گیهان چو گل گلرنگ و تازه رو
نگهدارد ز آسیب خزان و خارش خارش

خدایا آرزوی این خلیل ناتوان برآر
که تا گردون بود گردان بچشم خود نگهدارش

و پس از فرجام پذیری این کارنامهٔ فرهنگ که کشتگان ناز سخن برادر ما نیکست

سود مندان زیب افزای چار بالش چرب زبانی خواست که آن پیکر هوش افزای
را بزیور طبع بیاراید که مغز پالوده مغزان را از پالایش سیم ساده خود چون سیم
ساده بپالاید ازین رو خواهش نهانی دل بدین سان آشکارا ساخت که این
نان ناپخته تابه بیتابی و دیگر آشنایان دریای سخنوری و یکه تازان میدان
نغز گفتاری بآئین تقاریظ درین دشت هیون تازی نمایند و گوی پیشدستی
از چفته بازان تیه دلیری بیک چشم زدن در ربایند ناچار این پاتله تفتیده
آتش گمنامی نوشت انچه نوشت و درین زمین که جای تخم ریز کشاورزان زوبوم
سخندانی ست کشت انچه کشت امید از برآرنده رستنیهای گوناگون آنست
که آبیاری چشمه سار خویش این کشت زار آب خورده جگر را سرسبز و تر و تازه
دارد و تا بگاه پختگی و بارآوری در نگاه سبز بختان گلزار سرشت چون سبزه
مشکین شکینه مویان سر تازگی برآرد فقط بدان ای هوشمند
فرزانگی پیوند که نگارنده این تاریخ یکی از مهرورزان نی بلکه از
مردمک دیدگان من است و اگر راست گویم و از حق نگذرم توانائی دلم
و روان تن است هم نازم برسائی تابنده ذهن کوکب که در هشت ساله
عمر این همه جوهر در گوهر خود فراز آورد و هم آفرین خوانم بر سهنجار دانش

آموزی یگانہ آموزگار خود ابوالقاسم مولوی محمد فضل رب
عرشی عرش منزلت کہ در قلاذری شش ماہ آن قدر نیرو در نظم
و نثر پہلوی ہمدرنگش سپرد کہ پاستانیان راز کودکان دبستانی شمرد
یزدان راست بیشمار مردر گیتیش داشتن و ثاقب راجاودان از دیدار
فرح بارش خورسند ساختن

قطعہ تاریخ ریختہ خامہ لاابالی خرام شیوا زبان منشی خرد
پرور لبیب دانشور بظاہر ہشت سالہ فرزند فرزان گوہر
و بمعنی از کہن سال فرزانگان دانشور تر جان فطانت
جنان ذکاوت روح درایت روان نبالت ابوالذکا
نواب محمد رستم علی خان بہادر المتخلص بہ کوکب خلف نواب
خواجہ محمد خان بہادر رئیس بسئی پور

کتابی در دری بنگاشت ثاقب
کہ ہر ہر نقطہ اش رخشان چو ثاقب

جہان بین ساغر است این نامۂ او
گہر بار ست گوئی خامۂ او

معانی را نہ پیوندش گدازش
عبارت راز فکرش ذوق نازش

چو از ما گشت تاریخش نو اسوز
بگفتا کوکبش ماہ دل افروز

۱۲۹۷ھ

هر گاهیکه از ماه شهر گرفتیم و شهر همان سی روز باشد که در عرف سرایند و چون عدد سی هفتاد است عین مکتوبی بر گرفتم و چون بر سرش نقطه گذاردم غین منقوطی خواندم و عدد غین هزار است چنانکه بر خردوران مخفی نیست یا چون ماه که شهر باشد سی گرفتم و از سی یک خاطر نشان کردم چه که عدد یک همان سی باشد و صورت مکتوبی یک بصورت الف باشد و الف هزار را خوانند و عدد دل افروز سه صد و هشت و سی باشد که جمله اش بسیزده صد و هشت و سی بر می آید چون بمصرعه سابقش نظر انداختیم دانستم که لفظ ما تباریخش هنگامه بر می انگیزد و کارش بسجادهٔ دگر می کشد اعدادش که چهل و یک باشد از تاریخش جدا کردم و همان سنه که مکنون خاطرش بود باثبات رسانیدم چنانکه بر دیده وران پوشیده نیست فقط

پرده کشای این معمای راز کشاف رموز بلاغت سخنور شیوا زبان منشی نیاز احمد المتخلص به خاوری

تقریظ سراپا هوش همه دانش گشاده زبان سخن نواز والا گوهر تابنده اختر گرد آور فرهیده گیهان ستوده گذارنده کردار های نکوهیده دانا برون بینا درون مهر جهانتاب سخن گستری هستی نیاز احمد خاوری

هستی خدیو گوهر آمای چار آخشیج را سپاس که نوا درا بیچواک سخن ابیده نمود و سخن را بیاریگری زبان بلند آوازگی داد چامه دان را بگنجینه سخن تونگر فرباک نمود و جدا استه آخشیجش پذرفته خرد آزادش باز نمود زهی دادار گیهان خدیو هستی بابیش آورنده فرازان بافراز افرازنده جنبش پازای گزینده خرد کارگر آفرینده وخشور گزیده فرستنده همه بابیش پذرفته ها راست باو فرجام کار رو همان روز کس نه پرس راست امیغی آمرزگار سپس از کهین حرف از خرف و زنگ از زنگ نشناس نیاز احمد خاوری پنهان نماناد که اندرین فرزگار سخن گردآور عقل کل را بهین فرزند مهر سپهر کمال روشنگر آئینه اقبال روان بخش پیکر سخن گستری و تازه گفتاری گیتی سالار معنی پروری و نو آئین نگاری سر آمد شیوا بیانان سرخیل همزبانان فلاطون فطرت

قسطاس حکمت زا بیده نهاد رخشان گوهر ستوده کنش آزرم گستر طوبای
فردوس خلق و کرم مخدومی مکرمی مهین خواجه تاشانم مولوی محمد
احسن اسد خان ثاقب خاقانی هند بگرانمایگی فطرت و والا
پایگی اندیشه برینی خرام نگارش نوردی درکرداری آمیزه عربی
بچالشگری من هیچ میرز فراهم آورده به آتش سپید و نامیده ارمغان
دیده وران کرده و پیکار پنجاب را از هر رویه نبرد آگرد آورده در کالبد
بی روان پیچ سامان روان تازه دمید و صفاهان پرورده ها را
بیاریگری خرد آزاد به اکبرآباد کشید نگارین نامه ایست پاکیتی نما
سخن سنجی استان کیست نگارده خرد افزائی یا ارژنگیست نقش بدیع اندامی
علوی گوهر انند فرودین جای باش یا برینی رخشانند مهر نیمروز خواهم
تابش یزدان این فروزان گوهران را بدرخشندگی و تابندگی مهر تابان
کشائی مهر جهان آرا گرداناد و گوهر آرایش را بسخن گستری و گوهر فشانی
برنگ ماه نیم ماه جاودان بکامرانی و سروری داراد

تقریظ فروغ سخن نیر سپهر معانی گوهر شب چراغ اکلیل سخن دانی زیبا کلام تابان نام دانش ملاذ هوشمندی

انباز دبیر اریب زبان آور لبیب فروغانی روشنان ثاقب گردون سخنوری تابش انجم تابان نیلگون پرند آرش پروری ماسٹر محمد تصوف حسین عارف اکبرآبادی زاد علائه که از ارشد تلامذه ظهوری ظهور ثنائی ثنا خاقانی هند ابوالطاهر مولانا محمد احسن اسد خانصاحب ثاقب گوهر آمای این نگارین نامه هستند

یگانه دادار توانا را باندازه که از واسید سمر او بالا و از فکر دانش افزون است ستایش و شمع افروز دلبری ایزد کردگار و خشوران وخشور باوقار را سپش از آنکه در نامه گنجد یا سخامه سپارده آید نیایش باد پس از من هیچمرز تصوف حسین عارف پور فردوس باش گزین سید اصغر علی اصغر که بایزدی رحمت پیوسته زینت افزای ویمنز گیتی ست برواسیدگان سخن نهفته سما تا به نیروی یزدان بی همتا آئین کلک گردون خرام چنان نیست که بکاست پیوند و از راست سر باز زند پس انچه تابش درخشانی حق میدارد و بسپهر صفحه هیچو خورشید بجلوه می آرم و از بینندگان همه هوش امید انگشت بچشم نهادستنش

میدارم اللہ اللہ عارف کم مایہ فرودین پایہ را آن قدر پایاب کجاست کہ
بتوصیف این پارسی آتشکدہ درآییدہ بہ آتش بیدود شوخ چشمی
ورزد اما آنچہ کہ ہست از فیض فیضی پایہ خاقانی مایہ یگانہ روزگار ہمین
آموزگار و استادی مخدومی مخدوم الانامی ابوالطاہر مولوی محمد
احسن اللہ خان ثاقب خاقانی ہند کہ یزدان تا دیر اورا درین
فرود آباد داشتہ گم کردہ راہان بادیہ نارزشی اقلا ذرگرداناد در گوہر
خود داشتہ بر خویشتن نازشگری آیم و بجان آفرین کہ این ہمہ نازشم
برجای خویش ست دانندگان سراپا دانش مرا اندرین خاکبیزی بیراہہ
روان ندانند و خود را از حرف گیران نگردانند آوخ ای عارف کالیوگی
زدہ کجا میروی و این پا جفت دو بہا درین بیابان دشخوار کہ تقریظ نگاری
کتاب آموزگار خود باشد می ورزی ہان بستایش گراو ہمیون خامہ را باین جادۂ
سنگلاخ گام فرسا نما زہی لآلی متلالی معانی این نگارش کہ روشنان فلک
بر درخشانیش رشک می برند و ہمہ گیتی گذاشتگان سخنوران بر نارسائی
ذہن خویش برین فروغانی الفاظ انگشت حسرت می گزند وخی گوہر مغتنم
آموزگارم کہ چہا نگارہ سنجی بیرہی باین اوراق انگیختہ است و چہا

گهرهای سنجیده الفاظ اندرین نامه ریخته یزدان این گوهر آمایش را
مقبول جهانیان کناد و از خاور تا باختر مایه روائی دهاد

تقریظ ریختهٔ قلم عنبرین رقم سخن سنج معنی شناس خردمند دانش اساس دبیر یکتا زبان آور بی همتا حلال غوامض معقول علام دقائق منقول حافظ کلام باری مولوی حافظ محمد عبدالرزاق قاری رئیس دیار نظام آباد سلمہ رب العباد

بنامیزد این شاهدان نگارین که بخم و چم حسن نظر فریب آوای شیوا زبانی از منقار عنقا نظر لاابالی خرام جان جهان معانی بپنجم روان ساسان وام گرفته بگیتی نوای بلند انداخته اند و زرین پرچم لوای راهی رزین برزرین نه طاق اخضر برنگ شمسهٔ مهر نیمروز علم برافراخته یارب جنون زدگان گیسوی شاهد نغز گفتاری را فره سودا آمده یا خرد اندیشگان را دستمایهٔ دانش افزا خیابان اسگالش چمن آرای این گلگشت تهار اگلبن شاداب است یا می گساران خمستان تازه گفتاری را بیدرد بادهٔ ناب مناجاتیان سجادهٔ سخن پرستی را صومعهٔ نیاز هست یا خراباتیان خمخانهٔ چامه گرد آوری را مصطبهٔ ناز هر که تابشش نظاره فروز آمد حقا که سینهٔ خود تمثال وادی

این ید بیضای نور انباشته کرد و هر که در جیحون معانیش غواص آمد
گوهرش از فراوان گهرهای رخشان صد قلزم بدامن گردید همانا این
نوآیین پرند که ریختهٔ خامهٔ گهرپاش خاقانی دوران حسان هند بقراط دانش
سقراط بینش اکمل افراد نوع انسی مهبط انوار فیوض قدسی خازن گنجینهٔ
اسرار معانی معدن خزینهٔ شیوا بیانی مکرمی خواجه تاش نامی فخر شوکت و طالب
مولوی محمد احسن الله خان ثاقب که از پیشگاه یگانه آموزگار من
و خود مولانا و استاذنا ابوالقاسم محمد فضل رب عرشی خاقانی هند
مهر خوان یافته است و در موشگافی آرشها جدت بر سرودها دو یک گام
پیش از خاقانی دویده و در دست و پای کردار از دری نگارشها
شایسته کالبد چاپ در ریخته و در ریشه هر سطرش جانی تازه دوانیده
من که گفتار از گفتار نشناسم و به عبدالرزاق قاری گیتی زبان و
آمده ام سطری چند بفر گفت یگانه آموزگار خود بر می نگارم و در دهر
یادگار خود می گذارم یزدان گوهر آمایش را بیاریگری بخت و اخترش
جاودان داراد و مرا برین براهه روی که جادهٔ ادب نشناخته و روش
نادیده بر تقریظ نگاری گرویده ام بیامرزاد فقط

قطعهٔ تاریخ از فاضل اریب عالم لبیب محقق معقول مدقق منقول فصاحت ایاب بلاغت مآب جناب مولوی ابوالظفر محمد سدید الدین المتخلص به قریشی سلمه الله العلی

چون باسمه شد باثاقب نثر فیضی به نظم غالب
بدرج حسرت گهر فروزان برج خبرت شهاب آمد

بفن تاریخ سنجیش از ابنست نامه نگار چینی
چو ماه روشن شتاب باشد بباغ رضوان بتاب آمد

برای سالش به بحر فکرت که غوطه خوردم بدر رسیدم
بگفت هاتف زهی تواریخ انتخاب این کتاب آمد

۱۲۹۷ھ

قطعهٔ تاریخ از والا گهر رخشان اختر عرفی پایه فیضی مایه سخن آمد دقیقه یابان زمان جناب مولوی محمد جهانگیر خان سلمه الله المنان

چون خامهٔ ثاقب زدش این آتش بیدود
بیدار ازین مژده شدش غالب خفته

از روشنی طبع مصنف چو چراغان
صد لاله معنی ست درین باغ شگفته

در فکر سنش مجمر ادراک جهانگیر
زد شعله ز سر تا جگرم آتش نهفته

بی تخرجه و تعمیه تاریخ چو جستم
شعل آتش بیدود[۱] خرد سال بگفته

۱۲۹۶ھ

[۱] ادا شناس شناسد که چون گذارندهٔ همین برادرم یگانهٔ روزگار مولانا ثاقب بی آمیزهٔ عربی هست زین رو سراینده بشعل آتش بیدود از کنایه گرفته هست و در جاده نوردی دهٔ تاریخ پیش از مورخان باستانی رفته ۱۲ یگانه سخن نواز ماسٹر محمد نثار الله خان کهین برادر گوهر آمای این نگارین نامه

غلطنامه آتش بیدو

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۵	داخیز	واخیز	۱۱	۱۲	فروزین	فرودین
۵	۱	نیرو	نیروی	۱۲	۸	بستروی	بسمری و
"	۱۲	بفرهنگها برده‌ام	بفرهنگهای نبرده‌ام	"	"	برداشته بود	برداشته شده بود
"	۱۷	پیشتر	بیشتر	۱۳	۳	گیمتی	گیتی
"	۱۸	اسد اشن	آتشد انش	"	۵	داوران داور	داور داوران
۶	۳	پرواز	پروانه	۱۴	۱	سعه	سه
"	۱۶	وباده خواران اندیش	وباده خوار اندیشه	"	۴	باره	بارّه
"	"	دوران.	دوران.	"	"	پردرد	پرورد
"	۲۰	وهمان	همان	۱۶	۵	دوتهین	دویکین
۹	۱۲	باریگری	یاریگری	"	۶	ایدون	اکنون
۱۰	۶	واوریگاه	داوریگاه	۱۷	۱۴	یازند	یاژند
"	"	بدیده در	بدیده ور	۱۹	۴	جویائی	جویای
۱۱	۱۰	ایشانش	ایستانش	"	۱۲ ۱۴	پسیج	پسیچ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
٢٠	١٤	برگ	مرگ	٣٠	٥	سرہ یاروشی	سرہ روشی
٢١	٨	پا اروندہ	با اروندہ	٣٥	٧	قریشان	قریشیان
٢٤	٩	ثا پذیری	نا پذیری	=	١١	دولالے	دولابی
٢٦	٢	گمار دہ بود	نہ گمار دہ بود	٤٢	١٢	آرزم	آزرم
٢٧	١٠	خوشامد سازان	خوشامد سازی	=	=	گزین	گزینی
٢٩	٦	بجادۂ لاہور	رہ نورد جادۂ لاہور	٤٣	١٥	عہد مرزبانیم	مرزبانیم
=	=	خستگیش داؤ	نمودہ	٤٨	٣	آزادگان	آزادگان
=	١٠	لہ	کہ	٤٩	٧	ہسزار	ہزاران
=	١٥	پدر و پدر پدر	و پدر پدر	٥٤	٣	ز	از
٣٠	٣	آرزومندی	آزمندی	+	+	+	+

[illegible] لکھنوی مرحوم و مغفور